

قصه های شاهنامه

ضحاک بنده ابلیس

کتابخانه رستار

@ArtLibrary

به روایت اتوسا صالحی

نگارگر: نیلوفر میرمحمدی



جلد اول

کتابخانه رستار

@ArtLibrary

به نام خداوند جان و خرد

ضحاک بنده ابلیس

به روایت آتوسا صالحی

نگارگر: نیلوفر میرمحمدی

قصه های شاهنامه

جلد اول

استفاده و اقتباس از نوشته های این کتاب با ذکر منبع مجاز است.
نظرات مطرح شده در این کتاب الزاما خواست و مشی آرمان شهر نیست.
شماره های تماس: ۰۷۰۴۴۹۸۴۵۰ / ۰۷۸۷۱۹۵۲۱۲
ایمیل:
armanshahrfoundation.openasia@gmail.com
وبسایت:
<http://openasia.org/>

ضحاک بنده ابلیس

قصه های شاهنامه

جلد اول

به روایت آتوسا صالحی

نگارگر: نیلوفر میرمحمدی

اجرای جلد و برگ آرایشی: روح الامین امینی


تایپ: کبیراحمد نشاط

ناشر: انتشارات آرمان شهر

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۲

شماره گان: ۱۰۰۰

این کتاب با حمایت مالی اتحادیه اروپا و بنیاد هاینریش بُل در افغانستان منتشر شده است. مسؤولیت انتشار کتاب به عهده بنیاد آرمان شهر و مسؤولیت محتوای مطالب به عهده نویسندگان یا نویسندگان است و به هیچ وجه نمیتواند بازتاب دیدگاه نهادهای نامبرده محسوب شود.



امروز هم گذشت...

دوباره آمدند، گمانم درست بود. دیگر از یک فرسخی هم صدای پایشان را می‌شناسم. گوشم را به در می‌چسبانم. انگار از این پشت، چهره زشت‌شانرا می‌بینم که نزدیک می‌شوند. می‌گویم: «آمدند. فکر می‌کنی امروز نوبت کیست؟ آن دو بخت برگشته بیچاره را می‌گویم.»

ارمایل سرش را میان دست‌هایش پنهان می‌کند. می‌گوید: «شاید هم این بار نوبت من و تو باشد. کسی چه می‌داند؟ می‌ترسم کرمایل، می‌ترسم. از کجا که امشب مغز سر ما، خورش ماران ضحاک نباشد؟ آن‌ها روی دوش ضحاک، گرسنه، چشم انتظار دو بخت برگشته دیگرند.»

صدای پا نزدیک می‌شود. نفسم را در سینه زندانی می‌کنم. می‌خواهم زمان بایستد. می‌خواهم چرخ فلک نگردد. کاش خورشید بالا نمی‌آمد و آسمان تاریک می‌شد. شرم از این روزگار! از این زندگی که نیستی است. ما دیگر مرده‌ایم. که توان مان رفته و نگاه‌مان خشک است و دلمان پر از اندوه. صدایی از خانه کناری می‌شنوم. همه‌مه‌ای است. زنی فریاد می‌کند: «به پای‌تان می‌افتم. دستتان را می‌بوسم. پسرانم... رهای‌شان کنید... یکی را برایم بگذارید...»

جوانان را به زنجیر می‌کشند. آوای پا، دور و دورتر می‌شود...

نیرویی دوباره پیدا می‌کنم. می‌دوم و ارمایل را در آغوش می‌گیرم: «شاد باش. امروز هم گذشت. ما می‌توانیم، یک روز، یک روز دیگر هم...»

ارمایل از خشم می‌لرزد. دستم را کنار می‌زند. خون در چشم‌هایش دویده است. می‌غرد: «باور نمی‌کنم کرمایل! تو بهتر از این بودی. روزگاری در تو جز نیکی نبود. آن‌ها همسایه ما بودند. چگونه می‌شود از مرگ‌شان شاد شد؟ تنها به این امید که ما هنوز زنده‌ایم؟»

چیزی نمی‌گویم. ارمایل نیشخند می‌زند: «از کجا که دیروز هم آن‌ها نگفته باشند، امروز هم گذشت؟» و خشمگین دور خود می‌چرخد: «باید چاره‌ای کرد. ضحاک تمام جوانان سرزمین ما را می‌کشد. سرزمین ما خواهد مرد و از ما هیچ نشانی به جا نخواهد ماند. باید چاره‌ای کرد.»

به زانو می‌افتم و دست‌هایش را در دست می‌گیرم. می‌گویم: «از خود شرمندهام. ضحاک ما را هم به پستی می‌کشاند اما چه می‌شود کرد؟ ما توان جنگیدن با او را نداریم. توانایی در دست‌های اوست. دیگر هیچ‌کس از ترس، نمی‌تواند از خانه‌اش بیرون بیاید و ضحاک- این بنده‌ابلیس- هر روز دو جوان را برای مارهای گرسنه دوشش گردن می‌زند. من از مرگ نمی‌ترسم ارمایل، ولی مرگ ما چه چیزی را چاره می‌کند؟»

ارمایل، آشفته- چون شیری زخمی- به این و آن سو می‌رود. بر می‌گردد تا آبی به رویم زنم. می‌خواهم پنهان شوم. از بس که اشک، چشم‌هایم را می‌سوزاند. از بس که ضحاک، مرا- که روزی دلآوری بودم- خوار و کوچک کرده است. کاش زمین باز می‌شد و من- این پسر بزدل خاک- را در خود فرو می‌کشید. ارمایل دست روی شانهم می‌گذارد. نگاهش که می‌کنم،

جان بکر مرشد و مراد
چاکر و آرتخت پهلوان

کبکشی و سنسش پرهانی
مرآن اردو را زور سامانی



خورشاه پادشاه جهان
سگرفت آن دو بیدلوان

چشم‌هایش می‌درخشند. می‌خندد آرام: «چاره‌ای پیدا کردم. ما می‌توانیم. باور کن. ما می‌توانیم!»

- چه راهی؟

- تنها باید خورشگری ماهر شویم. کرمایل! چگونه می‌شود بهترین خورش‌ها را پخت؟

آن‌چه را شنیده‌ام، باور نمی‌کنم. می‌گویم: «تو دیوانه شده‌ای. ما دیگر چیزی برای خوردن نداریم.»

- می‌دانم. اما باید یاد بگیریم.

- ولی برای چه؟

- چرا ما خورش‌گران ضحاک نباشیم؟ ماران ضحاک خوردنی می‌خواهند.

- ترس از مرگ تو را پلید کرده است. ارمایل! می‌خواهی خورش‌گر شوی یا خونریز؟

- نه، نه، تو نمی‌فهمی. ما به قصر ضحاک می‌رویم و دل او را با خورش‌های خوش مزه می‌بریم. او بنده ما می‌شود. آن‌گاه می‌توانیم با یک نیرنگ، هر روز از دو جوان یکی را فراری دهیم و به جای مغز او، مغز گوسفندی را در خورش بریزیم. - نه، باور نمی‌کنم. من نمی‌توانم، ارمایل. من نمی‌توانم دوستانم را گردن بزنم.

- تو به چیز دیگری فکر می‌کنی. ولی من به این می‌اندیشم که اگر ما هر روز یک نفر را به سرزمینی فراری دهیم، در هفته، هفت مرد و در ماه سی مرد خواهیم داشت و پس از یک سال، سپاهی که می‌توانند بر ضحاک بتازند. سپاهی از مردانی که اگر ما نبودیم، هرگز به سرزمین خود باز نمی‌گشتند.

ضحاک بنده ابلیس


- اما همه تو را نفرین خواهند کرد. مادرانی که سوگ پسران، گیسوانشان را سفید می‌کند و دختران دم بختی که پشت چرخ نختابی، آه می‌کشند و فرزندان که بی پدر بزرگ می‌شوند، آن‌ها همیشه و همیشه تو را نفرین خواهند کرد. ما از نیشخند و زخم زبان آن‌ها در امان نخواهیم ماند. به خودت فکر کن و به من، ارمایل! روزی مردم مرا به نام کرماییل پیشگو می‌شناختند. ما دیگر هیچ وقت نمی‌توانیم سربلند بر خاک قدم بگذاریم.

ارماییل پیش تر می‌آید: «به این‌ها نیندیش. از خودت بگذر و نجات مردان سرزمینت را به یاد بیاور. خداوند به ما نگاه می‌کند. او ما را دوست دارد و یاری می‌کند. او نگران ماست. امیدوار باش و تنها به او امیدوار باش.»

- سخت است.

- با سختی بجنگ... وگرنه، تنها خواهم رفت.

نه، نمی‌توانم. نمی‌توانم او را، تنها همراهم را رها کنم. باید با او بروم. چاره‌ای نیست. با سختی می‌جنگم. ارمایل تنهاست و من جز رفتن، راه دیگری ندارم.



کجا می روی ارمایل؟

شب است و ستاره ها، چون چشم گرسنه گرگ ها در آسمان می درخشند. من و ارمایل خسته بر بستر خواب افتاده ایم. او نیز چون من، روز سختی را گذرانده است.

هر روز، این جا ما هستیم و ضحاک و ماران دوشش که باید سیرشان کنیم. صد ستون تالار او، چون مار به پای مان پیچیده. باید بمانیم و خنده های زشت ضحاک را بشنویم. با او بخندیم و در دل بگرییم. این جا ما هستیم و تنهایی بزرگی که سزاوارمان نیست. هیچ دوستی، هیچ نگاه آرامش بخشی در انتظارمان نیست. تنها زشتی و نادانی و سیاهی. تنها نیرنگ و نیرنگ.

خوابم نمی برد. می گویم: «بیداری ارمایل؟»

ارمایل آرام می چرخد. نگاهش را به من می دوزد و چیزی نمی گوید. او نیز هنوز بیدار است. زشتی ضحاک خواب را از چشم های مان دزدیده است.

می گویم: «دویست روز گذشت. دویست روز. ما خورش های خوبی برای مارهای ضحاک پختیم، ولی دویست جوان کشته شدند. گناه مرگ آن ها چون وزنه هایی بزرگ بر گردنم سنگینی می کند»

ارمایل بر می خیزد و دلداری ام می دهد؛ «ولی اکنون دویست جوان، آن سوتر از ما زنده اند که مادران شان آن ها را



مغان گشت آیین ترکان
پاکت شد کام و پادشاه

مستحاک شد بر جهان شوی
بلا سالیان نهرین شوی

مرده می‌پندارند و این تو هستی که آن‌ها را رهایی داده‌ای. تو روزی صدها مادر را شاد خواهی کرد.

- آری، دویست جوان زنده‌اند، ولی چگونه؟ ما چیزی از آن‌ها نمی‌دانیم. شاید آن‌ها گرسنه باشند. ما این‌جا در آرامشیم؛ اما آن‌ها چه؟ من سخت‌ترین سختی‌ها را از این زندگی بیشتر دوست دارم. این سخت‌تر است. این که زشتی ضحاک را ببینم و نتوانیم چیزی بگوییم. این که کسی نباشد که حرف‌مان را بفهمد. این که در گروهی باشیم که ضحاک را با همه زشتی‌اش می‌ستایند. این‌ها دارد مرا از پای در می‌آورد. دیگر نمی‌توانم ادامه دهم. می‌شنوی برادر؟

ارمایل چیزی نمی‌گوید. انگار سخنانم را نشنیده است. می‌اندیشد و نگاهش خیره به آسمان است. او ارمایل همیشگی نیست. گویا دستگاه ضحاک او را نیز فریفته است. از جا می‌جهم آماده می‌شوم. امشب، همین امشب می‌روم و ارمایل را با همه سیم و زری که ضحاک بر پایش ریخته، تنها می‌گذارم. می‌روم، در شهرها می‌گردم و با مردم حرف می‌زنم. بیدار شان می‌کنم. همه چیز را می‌گویم.

رخت می‌پوشم. چند تکه نان در خورجینم می‌گذارم. این برای چند روزم بس است. در دل ارمایل را به خدا می‌سپارم و آرام قدم پیش می‌گذارم.

- کجا می‌روی پیشگوی ضحاک؟ از راهی که قدم در آن گذاشتی، پشیمان شدی؟ خود را باور داشته باش. خدا با توست. امیدوار باش.

خشکم می‌زند. از کجا فهمیده؟ گفتار ارمایل مو بر تنم

سپهر خورشید ماهی و ماهی

سازگار راستی است که دراز
بیم بوی از دهان دراز خاک

بیم بوی از دهان دراز



راست می‌کند. هیچ گاه صدای آرمایل را این چنین غمگین نشنیده بودم. آرمایل باز به سخن می‌آید: «اکنون، کمی پیش‌تر بیا و به سخنانم خوب گوش ده. راهی یافته‌ام. راهی برای آن دویست مرد از مرگ گریخته.»

می‌گویم: «یادم نبود، آرمایل! ما از هر دو مرد، آن را که توان‌تر بود، فراری دادیم. آن‌ها دلیر و دلاورند و بی‌گمان تا به امروز خود چاره‌ای برای خویش کرده‌اند.»

نه، نمی‌توان به همین سادگی رهای‌شان کرد. آن‌ها باید دور از شهر بمانند تا شناخته نشوند و آن‌جا باید چیزی برای زندگی داشته باشند. ضحاک سیم و زر زیادی به پای‌مان ریخته. ما اکنون بسیار داریم. فردا، ما برای از مرگ رستگان گله‌هایی از میش و بز می‌فرستیم و آن‌ها تا زمان جنگ علیه ضحاک، می‌توانند با آسودگی زندگی‌شان را دنبال کنند.

نگاهش می‌درخشید. همیشه در آخرین دم ناامیدی، این اندیشه جادویی آرمایل است که به دادمان می‌رسد. چون جرقه‌ای می‌جهد و راهی در تاریکی باز می‌کند. اکنون ما می‌توانیم سپاه‌مان را توانمند کنیم. آن‌ها توانایی‌شان را صد چندان می‌کنند و برای جنگ آماده می‌شوند. آرمایل به سوی بسترش می‌رود. می‌گوید: «پس از ماه‌ها اکنون می‌توانیم چشم‌های خود را آسوده ببندیم و خواب شیرین پیروزی‌مان بر ضحاک را ببینیم.»

آرمایل این را می‌گوید و چشم‌هایش را می‌بندد و به خواب می‌رود، اما من نمی‌توانم. شب است و آسمان تاریک‌تر از همیشه. ماه گرفته است و این نشانه خوبی نیست. دلم نگران است؛ نگران پیشامدی که در راه است. پیشامدی که می‌دانم آرامش این شب تاریک را برهم خواهد زد.

ستونهای کاخ می لرزند

کمی تا برآمدن آفتاب مانده است.

از جا می جهم. دستهایم یخ زده اند. می لرزم. کشان کشان خود را به ارمایل می رسانم: «بیدار شو، ارمایل! بیدار شو. خواب بدی دیدم.»

ارمایل برمی خیزد. مات نگاهم می کند. می گوید: «ضحاک هم که نباشد تو خواب را از چشمهایم می رمانی. چرا بیدارم کردی؟ در جهان بهتری بودم.»

- اژدهایی به خوابم آمد، بسیار ترسناک. با سه پوزه، سه سر و شش چشم. از دهانش شعله های آتش بیرون می جهید و همه چیز را می سوزاند. به دستهایم نگاه کن، ارمایل! هنوز می لرزند...

- اندیشه های دیشب آشفته ات کرده اند. بخواب. چیزی نیست.

- ارمایل! بیا از این جا برویم. این کاخ ویران خواهد شد. ضحاک در این خاک، در این مرداب فرو خواهد رفت و ما را نیز با خود خواهد کشاند. بیا همین اکنون خود را از این جا برهانیم. ما برای این جا ساخته نشده ایم.

- نمی توانم. من در اینجا هدفی دارم. زندگی صدها جوان در دستهای من است. من برای آنان خود را فراموش کرده ام.

برو سرلی گستان ان مزار

ملاسان شہادت انورنگ



شہ برو کی دست پوانا

برو کی دست پوانا

ضحاک بنده ابلیس

یادت هست؟ امروز باید برای از مرگ رستگان میش بفرستیم.

من نمی‌توانم. من نیروی او را ندارم. می‌روم. در بیرون این کاخ شوم، این زندگی است که چشم به راه من است و این‌جا، تنها مرگ. باید بروم و به مردم بگویم که من کیستم. بگویم که من خونریز نبوده‌ام. با مرگ ما تنها نامی زشت از ما به یادگار خواهد ماند. می‌روم.

در می‌زنند. دیگر چه شده است؟ پیشکار ضحاک پشت در نگران است. به این سو و آن سو می‌نگرد و آرام می‌گوید: «آقای من، به فرمان سپهد، ضحاک دادگر، باید در تالار او باشید. شتاب کنید، وگرنه قهرش روزگارتان را سیاه خواهد کرد.»

می‌گوید و می‌رود: «فراموش نکنید. به همراه بزرگ‌مان ارمایل، در تالار شاه دادگر باشید. پس از برآمدن آفتاب...»

به سوی ارمایل می‌روم. او هنوز در بستر است. به زمین می‌افتم: «نفرین بر این خیرچینان! دیگر به پایان رسیدیم. مرگ نزدیک است. دیدی؟ خوابم بیهوده نبود. گمان می‌کنم ضحاک پرده‌از رازمان دریده است. نیرنگ‌مان را فهمیده. برویم. مرگ پشت در است. ارمایل.»

رنگ به چهره ارمایل نمانده است. همان دم زانو می‌زند و نیایش می‌کند. سپس آرام بر می‌خیزد و مرا در آغوش می‌گیرد: «نترس برادر! این خواست خداست. هر آن‌چه او بخواهد، همان خوب است.»

این آتشی است که خود برای خویش افروخته ایم. دیگر راهی نمانده است. باید هرآن‌چه او بگوید، بپذیریم. پیش می‌رویم. در راه سرکردگان ضحاک را می‌بینیم. آن‌ها نیز به

سوی تالار می‌روند. در سرسرا همه‌های است. ارمایل می‌گوید: «گویا می‌خواهد در برابر همه پرده از رازمان بردارد و همان‌جا کارمان را یکسره کند.»

دیگر این خودم نیستم که راه می‌روم. گویی نیرویی از پشت مرا به سوی ضحاک می‌راند. چندی است که دم آرام گرفته است. ارمایل می‌گوید: «گمان می‌کنم که این راه، هیچ‌گاه به پایان نمی‌رسد. کاش امروز، فردا بود.»

به در تالار می‌رسیم. پیشکاران ضحاک به پیشوا زمان می‌آیند. سر خم می‌کنند. نمی‌توانم پیش‌تر روم. گوشه‌ای می‌نشینم. اکنون هر خشت از ستون‌های ضحاک را چون سر بریده جوانان می‌بینم که روی هم چیده شده‌اند. با خود می‌گویم: «کاش زمین به خشم می‌آمد. تکانی می‌خورد و این صد ستون به یکباره فرو می‌ریخت.» ضحاک به درون تالار می‌آید. همه زانو می‌زنند و پیشانی بر زمین می‌گذارند. ضحاک بر تخت می‌نشیند. چشم‌هایش چون دو چشمه خون. آرام ندارد. گوشه‌ای موبدان و ستاره شناسان همگی گرد آمده‌اند. ضحاک دیوانه دور خودش می‌چرخد. می‌گرد و به خشم: «گوش کنید. دیشب خوابی دیدم. خوابی بس ترسناک و کشنده. شما را گرد آورده‌ام که چاره‌ای بیندیشید. اندیشه تان را یکی کنید و آبی به روی آتش خشمم بریزید. همگی گوش کنید... در خواب ناگهان سه جنگی به کاخم آمدند و آن‌که از همه به سال کمتر بود، در من بیاویخت و بر گردنم بند آویخت و مرا کشان کشان به سوی کوهی برد. در خواب گاه چهره گاوی می‌دیدم، تاریک و روشن. می‌آمد و می‌رفت. گاوی بزرگ بود و چشم‌هایی درخشان داشت. پس بالای کوه بودم. نزدیک بود مرا از کوه پایین بیاندازند. فریادی کشیدم و به ناگاه از خواب پریدم.

یکی یکس بند بزمی است
که زان شد آن خانه را



یکی یکس بند بزمی است
که زان شد آن خانه را

اکنون همه بیندیشید و مرا، از تعبیر خوابم آگاه کنید.»

همه به جا خشک شده‌اند. ارمایل نگاهم می‌کند. زیر لب می‌گوید: «خواب خوبی نیست. اگر چیزی بگویم می‌ترسم که خون همه مان بریزد. خواب خوبی نیست.»

می‌گوید: «اگر هم نگویی باز جانان را از دست می‌دهیم.»

آن سو نیز همه به هم می‌نگرند. خوابگزاران دیگر هم چیزی نمی‌گویند. لب‌های‌شان خشک شده و چهره‌شان زرد است. ضحاک خشمگین به میان تالار می‌رود: «به زبان آید بزدلان پست خوی. به زبان آید وگرنه همه را بر دار خواهم کرد.»

همه نگاه‌ها به سوی زیرک می‌چرخد. او بزرگ خوابگزاران است و در دانش تعبیر خواب در هفت سرزمین کسی به پای او نمی‌رسد. زیرک آرام برمی‌خیزد. دست به موی سپیدش می‌کشد. ضحاک می‌خندد: «آخر به زبان آمدی، زیرک؟ بگو. بگو من همه گوشم.»

زیرک از پله‌های تالار بالا می‌رود. ضحاک به دنبالش، نا آرام. زیرک بر یکی از پله‌ها می‌نشیند. بالاپوش از دوش می‌اندازد. به جوش آمده است. می‌گوید: «ای سپهبد! نامت بلند باد! بدان که هر که از مادر زاده شد، دیر یا زود خواهد مرد. مرگ پایان کار همه ماست و هیچ‌کس را از آن چاره نیست. پیش از تو جهانداران بسیاری بودند، پس از تو نیز. اگر کوهی از آهن باشی نیز روزگار تو را از پای در خواهد آورد. نیرنگ ابلیس را نخور که همیشه بخشش‌های او با شکنجه همراه است. مارهای شانه‌ات را ببین. آیا می‌توانی از دست‌شان رها شوی؟ پس از خودپسندی دست بردار و مردم را بیش از این میازار.»

ضحاک بنده ابلیس

- من آزاری نکرده‌ام.

- پس کدام کس اندیشه از سرزمین ما گرفت؟ تو با مارها
یک تن شده‌ای. مارهایی که خوراکشان مغز جوانان است. نگو
که این را نمی‌دانی.

- هر کشوری نیازمند پادشاه است و من تنها پادشاه توانگرم.
این من بودم که بابل را چهار فرسنگ در چهار فرسنگ ساختم.
هفت سرزمین زیر فرمان من سر خم کرده است و هفت دیو
بزرگ پشتیبان منند. اگر مارهای دوش من سیر نشوند، من
خواهم مرد. چگونه سرزمینی را بدون پادشاه می‌توان پنداشت؟
خودتان داوری کنید. بی من همه شما از بین خواهید رفت و
سرزمین‌تان بی سرپرست خواهد ماند. پس سخت نیست اگر
مردم من، روزی دو جوان، تنها دو جوان را در راه زندگی خودشان
فدا کنند. این یک قربانی است و مردم من، خود، این را گردن
نهاده‌اند و به جان دوست دارند.

- ولی...

ضحاک می‌لرزد. فریاد می‌زند: «خاموش. دم مزن. تنها بگو
آن سه تن که هستند؟ آیا به پادشاهی من گزندی خواهد
رسید؟»

- نه، این روی نخواهد داد. تو بر تخت پادشاهی سالیان
سال خواهی نشست. تنها... ضحاک میان سخن زیرک می‌رود:
«تنها چه؟ زودتر...»

- تنها یک فرزند می‌تواند. ولی اندوهگین نشو. او هنوز پا
به خاک ننهاده است.

- چگونه خواهد توانست؟

- تنها اگر روزگاری گاوی که هر مویش چون یک پر طاووس

قصه‌های شاهنامه

است، دایه اش شود.

ضحاک می‌گوید به ریشخند: «گاو که هر مویش چون پر
طاووس است؟ چشم‌های من به روشنی روز چنین گاو را هر
جا که باشد، می‌بیند، من او را خواهم کشت.»

- پس ترسی نداشته باش. تو شکست نخواهی خورد. مگر
زمانی که سر گاو با سپاهی به سوی تو روان شود.

- من آن گاو پست نهاد را خواهم کشت و با گوشت آن
تمامی کارگزارانم را خوراک خواهم کرد.

- ضحاک این را می‌گوید و از تالار بیرون می‌رود. اکنون ما
هستیم و خنده‌های دیوانه وار و ترسناک او که ستون‌های کاخ
را می‌لرزاند.

پرده از چهره ات بردار!

می‌دوم و ارمایل پشت سرم است. از پشت، شانهام را می‌گیرد. می‌گوید: «دیگر تاب ندارم. بگو! آخر چه شده است؟ من باید بدانم. چیست آن‌چه این‌گونه پریشانت کرده است؟» شتاب دارم. می‌ترسم دیر شود. می‌ترسم هرگز نرسم. آرام می‌گویم: «این‌جا نمی‌توانم. پشت این ستونها موش‌هایی خبر چین گوش گذارده‌اند.»

در را که پشت سرم می‌بندم، می‌گویم: «خدا نگهدار ارمایل! می‌روم. ولی زود بر می‌گردم. اندوهگین نباش.»

- جای درنگ نیست. تنها این را بدان که پیشکاران ضحاک سر انجام آن گاو افسانه‌ای را یافتند. ضحاک بی درنگ سپاهی فراهم می‌کند. او آن گاو و فرزند را خواهد کشت. یکی از پیشکاران او، این راز را برایم فاش کرد. هنوز کسی در کاخ آگاه نشده است. اما به زودی همه خواهند فهمید. دیگر وقت تنگ است. اکنون رهایی یک سرزمین در دست‌های من است. باید بروم برادر!

ارمایل می‌رود و جلو در می‌ایستد: «نه، نمی‌گذارم تنها بروی. من هم می‌آیم. ما همیشه با هم بوده‌ایم. برادر!» - نه، تو باید این‌جا باشی تا دیگران به ما بدگمان نشوند. خودت برای رفتنم دلیلی بیاور. باید بخت یاریم کند.

ارمایل زانو می‌زند و دعا می‌خواند. ولی من دیگر زمانی برای ماندن ندارم. خورجینم را در جامه‌ام پنهان می‌کنم. از اصطبل اسبی می‌گیرم و از دروازه کاخ بیرون می‌روم.

پس از سال‌ها این نخستین باری است که گام بر خاک شهر می‌گذارم. مردم همان مردم خسته و غمگین اند و شهر، همان شهر تنها و گرد گرفته. هیچ فرقی نکرده است. انگار همین دیروز بود...

می‌تازم. وقتی برای اندیشه نیست. از کوه که بگذرم به مرغزار می‌رسم. تشنه‌ام. به برکه‌ای می‌رسم. آن سوتر درویشی در نماز است. نشان مرغزار را از او می‌پرسم. راه را نشان می‌دهد. درویش نگاهش آرام است. گویا خود نیز از چندی پیش در انتظار بوده است. به خدا می‌سپارمش و بر اسب می‌نشینم.

۲۲

خورشید در میانه آسمان است. ظهر گرمی است. درویش راست گفت. راه همین است. از دور مرغزار را می‌بینم. چند روز است که کسی را ندیده‌ام. می‌تازم. دیگر چیزی نمانده است. از دور یک سیاهی می‌بینم. نزدیک می‌شوم. کلبه‌ای است چوبی در میان درختان. از اسب پیاده می‌شوم. روبروی کلبه می‌ایستم. آرام در می‌زنم. پاسخی نمی‌آید. آرام در را باز می‌کنم. گوشه‌ای اجاقی است که هنوز می‌سوزد. می‌خواهم پیش تر روم. کسی از پشت می‌گوید: «چه می‌خواهی، این جا چه می‌کنی؟»

به سویش بر می‌گردم. پیری است تکیده. با نگاهی خسته و رنج کشیده. گیسوان سفیدش را بر شانه اش ریخته و جامه‌ای چرمین بر تن کرده است. نگاهم می‌کند و باز آرام می‌پرسد: «تو کیستی؟ پرده از چهره‌ات بردار! تو کیستی؟ پی چی می‌گردی؟»

ضحاک بنده ابلیس

- پی گاوی می‌گردم. آوازه زیبایی اش تا آن سوی کوه آمده است. می‌خواهم او را ببینم. راه زیادی به شوق دیدنش آمده‌ام.

- چه آوازه‌ای؟ از او چه شنیده‌ای؟

- گاوی است رنگ رنگ و چون طاووس هر مویش به رنگی است.

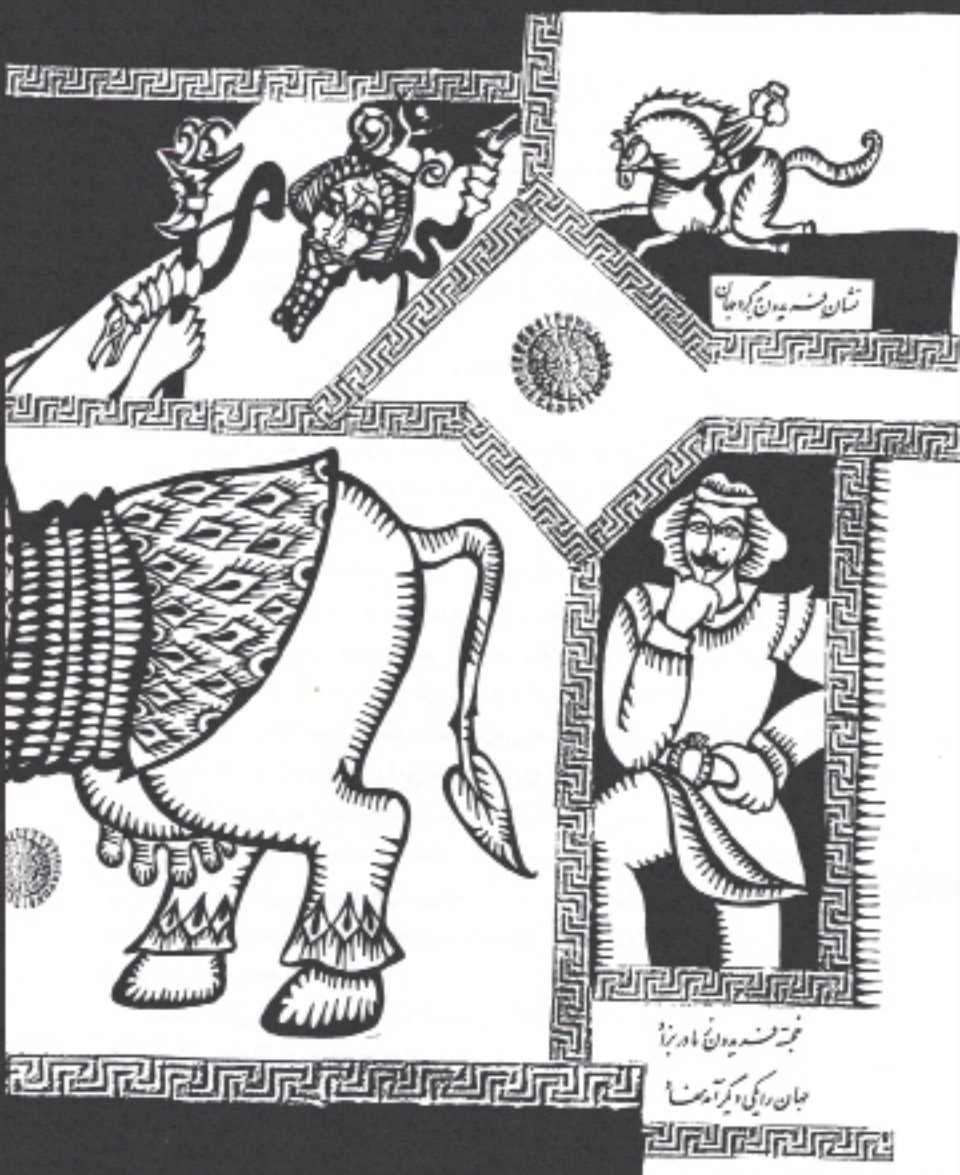
- درست است. دانستم، برمایه را می‌گویی.

پیر عصایش را به زمین می‌کوبد. سرم را می‌چرخانم. شاخه‌ها کنار می‌رود و برمایه پیش می‌آید. پلک می‌زنم. خوابم یا بیدار؟ شگفت! چون طاووس هر مویش به رنگی است. اکنون می‌توانم به پیر مرد اعتماد کنم. به شتاب پیش می‌روم و پرده از چهره بر می‌دارم. دستش را می‌گیرم: «آن فرزند کجاست؟ راستش را بگو! سرنوشت سرزمینی در دست‌های اوست و اینک ضحاک برای کشتن او به این‌سو می‌آید. او را بردار و فرار کن. من راه درازی را تنها برای همین آمده‌ام. برخیز و گرنه از پلیدی ضحاک در امان نخواهی ماند.»

پیر آرام دستی به گیسوان سفیدش می‌کشد و از جا برمی‌خیزد: «تو خسته‌ای، راهرو! اکنون می‌روم خوراکی برایت بیاورم. پس داستانی برایت خواهم گفت شنیدنی و شگفت آور.»

از پی اش می‌دوم: «بایست! اکنون جای داستان سرایی نیست. جان فرزندی در خطر است. فرزندی که سرنوشت سرزمینی در دست‌های اوست. برخیز! اینک چه جای درنگ!»

پیر همچنان می‌رود؛ گویا سخنانم را نمی‌شنود. با کاسه‌ای پر از شیر و چند تکه نان پیش می‌آید: «آرام باش! شیر را بنوش و به داستانم گوش ده.»



شان سیدان کوه جان

فخر سیدان مار بزا

جان را یکی دیگر آمنت



- نمی‌توانم. خود به دنبال آن فرزند می‌گردم
- نمی‌توانی پیدایش کنی. چون اکنون سه روز است که
مادرش او را از این‌جا برده.

- باورم نمی‌شود. چگونه؟ تو دروغ می‌گویی.

- من فریدون را بزرگ کردم. سه سال پیش بود. فرانک،
فریدون را در پارچه‌ای پیچید و دور از چشم همگان پیش من
آورد. آن روز فریدون کودکی شیرخواره بود. به تازگی پیشکاران
ضحاک، آبتین شوهر فرانک را گرفته بودند. مغز سر آبتین
خوراک ماران دوش ضحاک شد. فرانک از ترس، فرزندش را نزد
من گذاشت و من به او قول دادم که او را چون فرزندم دوست
دارم. برمایه نیز- همین گاو افسانه‌ای- او را به مهر شیر داد.
فریدون بزرگ و بزرگتر می‌شد و فرانک گاه دور از چشم دیگران
به دیدنش می‌آمد... تا این که سه روز پیش به شتاب به این‌جا
آمد. رنگش پریده بود. گفت به دلش افتاده که پیشامدی در
کمین فریدون است. گفت که دیگر زمان، زمان جدایی است.
پس فریدون را از من گرفت و از مرغزار رفت و چون نقطه‌ای
در افق گم شد. دیگر به تو چه بگویم، ای مرد؟ تو داغ مرا تازه
کرده‌ای. اکنون، فریدون فرزند من نیز هست و من می‌دانم که
پس از این هرگز او را نخواهم دید.

- به کجا رفت؟ فرانک او را به کجا برد؟

- فرانک رفت و نگفت به کجا و من نیز چیزی نپرسیدم.

دیگر باید بروم. دم آرام شده است و شتابی در پایم نیست.
آرام بر می‌خیزم. هرچه می‌گردم برمایه را نمی‌بینم و سوار بر
اسب می‌شوم. پیر، درودش را بدرقه راهم می‌کند. لگدی به
پهلوی اسب می‌زنم و به سوی کاخ بر می‌گردم. آسمان سرخ

ضحاک بندهٔ ابلیس

سرخ است. کمی که دور می‌شوم، می‌ایستم، همه‌های در
گوشم می‌پیچد. می‌نشینم و گوش بر زمین می‌گذارم. خروشی
می‌آید. سپاه ضحاک نزدیک است. باید از بیراهه بروم. چهره‌ام
را می‌پوشانم و راه می‌افتم.

اینک کاوه با پشتی خمیده!

نگهبان چون هر روز سه بار به در می‌کوبد و می‌رود، پاهایم خسته اند. دیگر توان برخاستن ندارم. می‌گویم: «چند روز دیگر مانده؟ اکنون چند سال است که ما در این دخمه زندانی شده‌ایم. کاش همان روزگار، ضحاک ما را نیز کشته بود. من دیگر نمی‌توانم. تا کی؟ چقدر مانده تا آزادی؟... نه، ارمایل، این رویای دوری است که تنها به خواب خواهیم دید.»

ارمایل آماده رفتن است. می‌گوید: «اکنون فریدون شانزده سال دارد و شیر برمایه بی‌گمان از او پهلوانی ساخته است. من به پیروزی او امیدوارم.»

- ولی ضحاک برمایه را کشت و سرش را به آتش کشید. زیرک می‌گفت تنها سر او خواهد توانست بر ضحاک پیروز شود. زیرک بزرگ موبدان است و تاکنون اشتباه نکرده است. تو این را فراموش کرده‌ای، برادر!

ارمایل به سوی خورش‌خانه راه می‌افتد و من به دنبالش. ماران ضحاک گرسنه مغز جوانی دیگرند.

از خورش‌خانه فریادی می‌آید. در را باز می‌کنم. جوانی سیاه‌پوش، چون دیوانگان، خودش را بر زمین می‌کشد و پای نگهبانان را چنگ می‌زند: «مرا نکشید... آزادم کنید... دژخیمان... پست فطرتان... آزادم کنید.»

ضحاک بنده ابلیس

با اشاره ارمایل آن‌ها از در بیرون می‌روند. اکنون ماییم و دو جوان کم سال که باید یکی شان را برای مرگ برگزینیم. سیاه‌پوش ترسان به ما می‌نگرد. ارمایل دستش را می‌گیرد و از زمین بلند می‌کند. می‌گوید: «به خداوند ایمان داشته باش، جوان! او بی‌گمان تو را یاری خواهد کرد.»

سیاه‌پوش با دست‌های بسته اش ارمایل را کنار می‌زند: «تو از خداوند چه می‌دانی، ای جلاد؟ ما یک خاندان بودیم. یک خاندان خیلی بزرگ. ضحاک هفده برادر مرا کشت و من آخرین آن‌هایم. تو از دردی که پشت پدرم را خم کرد، چه می‌فهمی؟ دست‌های پلید تو به خون هزاران جوان آغشته است و تو، گستاخ، با من از خدا می‌گویی؟ تو مگر از ایمان بویی هم برده‌ای، ای سنگدل؟»

۲۹

خون به چهره ارمایل دویده است، اما چیزی نمی‌گوید. سیاه‌پوش در خود فرو رفته است. به سویش می‌روم. با خشم، روی از چهره‌ام بر می‌گیرد. در چشمانش خیره می‌شوم. می‌گویم: «ارمایل! آن بیشتر سزاوار آزادی است. این از مرگ می‌ترسد و آن نه، سپاه ما مردانی بی‌پاک و دلیر می‌خواهد که پشت ترس را به خاک رسانند.»

دو جوان مات به هم می‌نگرند. وقت تنگ است. تا ظهر چیزی نمانده است و ماران ضحاک گرسنه اند.

می‌گویم: «زودباش، ارمایل! او را رها کن!»

ارمایل سرش را در دست‌هایش پنهان می‌کند: «نمی‌توانم. مرگش مرا می‌ترساند. این سیاه‌پوش هفده برادر را از دست داده است و این درد کمی نیست.»

- ولی شاید چند تن از برادرانش آزاد شده باشند. آن‌ها

اکنون در البرزکوه گرم شبانی‌اند و پدرش سرانجام این را خواهد فهمید.

- اما در نگاهش چیزی است که آشفته‌ام می‌کند. امروز مرا چه شده است، ارمایل؟ نمی‌توانم. دیگر توانایی ام را از دست داده‌ام.

ارمایل نا آرام دور خود می‌چرخد. سیاه‌پوش آرام تر شده است. ناگاه همه‌های می‌شنوم. به سوی در می‌روم. در سرسرا هیاهویی است. چند نیزه‌دار به این سو می‌آیند و جارچی پیشتر از همه فریاد می‌زند: «به گوش باشید. به فرمان سپهبد، ضحاک فرمانروا، همگی در دم برخیزید. هرچه دارید، بر زمین بگذارید و به سوی تالار بشتابید. این فرمان سرورمان ضحاک است. برخیزید! و آن‌که درنگ کند، تنها مرگ سزاوارش خواهد بود.»

نیزه داری به خورش‌خانه می‌آید. می‌گویم: «ولی ما باید خوراک امروز را آماده کنیم.» با نیزه‌اش دو جوان را پیش می‌راند. از لای دندان‌هایش می‌غرد: «برخیزید! این فرمان سالارمان ضحاک است و من بیش‌تر از این چیزی نمی‌دانم.»

در تالار، همه بارگاہیان چشم به راه ضحاکند. موبدان و سران و بزرگان و پیشکاران و قراولان، پس ضحاک بر تخت می‌نشیند. اکنون آرامشی کشنده تالار را فرا گرفته است. زمان کش می‌آید. سرانجام ضحاک لب می‌گشاید: «ای ناموران و خرد مردان! از بزرگان شنیده‌ام که دشمن را اگرچه کوچک، باید بزرگ پنداشت. از بد روزگار می‌ترسم. ما باید همیشه آماده پیکار باشیم. اکنون می‌خواهم سپاهی بزرگ بسازم. سپاهی انبوه از دلیرترین مردان، بزرگترین جنگجویان و نامدارترین

کجای زین مردانگی
ز شاه آتش آید سی برنگ
که شاه استم کاورده



گر خیزد کور پشای دریا
پانچ دهنستی بر برات

پهلوانان. شما را نیز برای همین این جا گرد آورده‌ام. پس یک یک برخیزید و گواهی دهید که من جز تخم نیکی نکاشته‌ام و جز کردار دادگران راهی بر نگرفته‌ام و دهان جز به راستی نگشوده‌ام.»

همه مات به هم می‌نگرند. پیشکار ضحاک پیش می‌آید. طوماری در دست دارد. از بزرگان آغاز می‌کند.

همه یک یک گواهی می‌نویسند. پیشکار دور می‌چرخد. به ارمایل می‌گویم: «نام ما نیز در این نامه خواهد رفت؟ این سندی است که خون مان نیز مهر آن را پاک نمی‌کند.»

ارمایل از خشم می‌لرزد: «ولی ما اکنون چه می‌توانیم کرد؟ چاره‌ای نیست.»

پیشکار نزدیکتر می‌شود، دیگر سخنش را می‌شنوم: «چه بنویسی؟ بنویس سرورمان ضحاک، دلیر مردی نیکوکار، راستگو و دادپور است و در زندگی جز نیکی کاری نکرده است.»

- نمی‌نویسم، نمی‌نویسم.

سرم را می‌چرخانم. گمان می‌کنم نادرست شنیده‌ام. صدا از آن مردی است خشمگین، با پشتی خمیده. رختی فرسوده بر تن کرده و پاره چرمی نیز بر کمر بسته. پیشکار خیره به او می‌نگرد. مرد خشمگین، باز می‌خروشد. ضحاک از جا می‌جهد. آن‌چه را دیده باور نمی‌کند. می‌غرد: «پیش‌تر بیا. می‌خواهم روی پلیدت را ببینم. کیستی؟ این جا چه می‌کنی؟ که تو را به تالار راه داده است؟ می‌گویم پیش‌تر بیا، ای گستاخ!»

مرد آرام‌تر می‌شود: «ای تاجدار، من کاوه، آهنگری هنرمند و بی‌آزارم. من رنج بسیار کشیده‌ام. روزگار پشتم را خم کرده است و من، امرز برای دادخواهی به نزد تو آمده‌ام. تو توانندی،

ضحاک بنده ابلیس

هفت کشور به زیر فرمان توست. اما چرا همه سختی ها برای من است؟ مغز هفده پسر من خوراک ماران تو شده. آخر من به تو چه کرده‌ام؟ بازگویی تا دست کم بدانم.»

پس کاوه می‌چرخد. با دستش جوان سیاهپوش را کنار من نشان می‌دهد: او را به من ببخش. او را که آخرین پسر من است.»

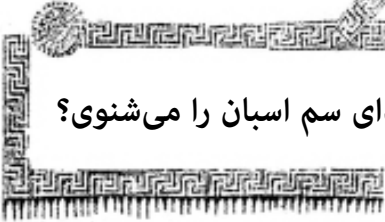
از گستاخی کاوه شگفت زده‌ام. او جانش را بر سر این سخن خواهد گذاشت. اما ضحاک، چون شاخه‌ای خشک برجا ایستاده است. می‌گوید، اما خشمی در صدایش نیست: «تو نیز چون دیگران گواهی ده که از من ستمی بر مردم نرفته است.»

پس ضحاک، ناگهان رو به پیشکار می‌کند و فریاد می‌کشد: «چرا به من خیره شده‌ای، ای نادان؟ شتاب کن. گواهی را به او بده!»

پیشکار طومار را به کاوه می‌دهد. ضحاک آرام می‌گوید: «بنویس و اکنون فرزندت از آن توست.»

کاوه طومار را پاره می‌کند و به سویی می‌اندازد. آن گاه، بی آن‌که چیزی بگوید به سوی در تالار می‌رود و به بلندی می‌خروشد: «ای بندگان دیو، از چه به این پستی و تباهی تن در داده‌اید؟ این سزاوار شما نیست. از او نترسید. او بی شما هیچ ندارد. دل از او بر گیرید و از سرانجام کارتان اندیشه کنید.»

پس کاوه به شتاب به این سو می‌آید. دست جوان سیاهپوش را می‌گیرد و خروشان می‌گریزد. نیزه داران و نگهبانان چشم به دست‌های ضحاک می‌دوزند. همه در انتظار فرمانند. اما ضحاک گویا هیچ نمی‌شنود دست‌هایش را به هم می‌فشارد. سر به زیر می‌اندازد و آرام از تالار بیرون می‌رود.



صدای سم اسبان را می شنوی؟

خبر، چون آذرخشی که در شبی بلند و تاریک به یک باره بدرخشد، چشم‌های خواب زده شهر را خیره کرده است. در شهر همه‌ای است. این را از پچ پچه‌های پیشکاران نیز می‌توان فهمید. می‌گویم: «اکنون این بهترین فرصت برای کاوه است.»

ارمایل گوش بر زمین می‌گذارد: «صدای سم اسبان را می‌شنوی؟ شاید این سپاه کاوه است که نزدیک می‌شود. اینک تو به پیروزی آنان می‌اندیشی ولی ضحاک این گونه گمان نمی‌کند. او خیالش آسوده است. چون اگر چه فریدون را به چنگ نیاورد اما سر برمایه را سوزانده و او می‌داند که تنها سر اوست که می‌تواند شکستش دهد.»

- اما ضحاک آسوده نیست. من این را می‌دانم اندیشه شکست خیالش را آشفته است.

- اگر خیال ضحاک آسوده نبود، آنی نیز کاخ را به کندرو- این پیشکار ناستوار- نمی‌گذاشت.

می‌گویم: «این‌ها همه خیالی بیش نیست. کاوه پیروز خواهد شد.»

ارمایل سر از سرزمین بر می‌دارد. اینک من نیز همه را می‌شنوم. نیزه داران و قراولان از این سو به آن سو می‌دوند. زمین زیر پایم می‌لرزد. به سوی دروازه می‌روم. شگفت! گویا

ضحاک بنده ابلیس

زمان به آخر رسیده است. دروازه می‌لرزد. نیزه داران کنار می‌روند. دروازه به سختی می‌شکند. سپاهیان به درون کاخ می‌ریزند. مردانی، هزار هزار که از سرزمین‌های دور آمده‌اند. چوبها به چنگ و شمشیرها در مشت. از نیزه‌های‌شان جنگلی ساخته‌اند. اینک سپاهی از مردم بی پناه به این سو می‌آیند. ارمایل دستم را می‌کشد: «نگاه کن، به آن سو نگاه کن! سر گاوی با سپاه پیش می‌آید. می‌بینی؟»

چشم‌هایم را تنگ می‌کنم: «سر گاوی؟ نه! باور نمی‌کنم.»

ناگاه سپاه می‌ایستد. سه سوار پیش می‌آیند، سر گاو نیز. درباریان و بارگاهیان کنار می‌روند. ارمایل لبخند می‌زند: «شگفتا! این سر گاو نیست. گریزی است گاو سر. کدامین آهنگر چیره دست توانسته است، آن را چنین نرم کند؟ به سر گرز نگاه کن!»

خیره می‌نگرم: «چشمان آهنین این گاو را می‌شناسم. خودش

است. برمایه.»

ارمایل از خود بی‌خود شده. دیوانه‌وار می‌خندد. سه سوار از اسب پیاده می‌شوند. آن که گرز به دست دارد از آن دو دیگر به سال کمتر است. او همه را کنار می‌زند و پیش می‌آید. همه بر جا خشک شده‌اند؛ نیزه‌داران و پیشکاران، قراولان و بارگاهیان. جوان پیش می‌رود و بارگاهیان از پی اش. انبوه مردم چون کوه شکافته می‌شوند. به تالار می‌رسیم. جوان استوار پیش می‌رود و خود بر تخت می‌نشیند. اینک این کندرو است که شتابان پیش می‌آید و کندرو چهره‌ای آرام دارد. پیش تخت زانو می‌زند و زمین را می‌بوسد: «آفرین بر تو ای دلیر مرد! تو کیستی؟ که همه درباریان را بر دلیری تو آفرین است. به جایگاه خویش خوش آمدی.»

بارگایان شگفت زده از کندرو قدم پس می‌گذارند. جوان به کندرو می‌نگرد. نگاهش آشناست: «من به خونخواهی به این جا آمده‌ام می‌دانم که روزگار همیشه به یک گونه نخواهد ماند. دست ضحاک، این اژدهای پلید به خون هزاران هزار چون پدرم آغشته است. من او را به جزای بدکاری خویش خواهم رساند و اکنون بر شما مزده باد که چیره‌اید. پس کرنا بزیند، طبل فرو کوبید، بگویید جارچی در هر محله جار بزند، که زنجیر بیداد را از گردن همه تان پاره کردم.»

پس کندرو بر می‌خیزد. چهره اش دیگرگون شده: «هزار بار بر تو درود، ای بزرگ! ما همه بندگان توایم. اینک خوان شادی به پیشواز تو می‌گسترانیم و این بخشش خداوند مهربان را بر خویش، جشن می‌گیریم. که بی‌گمان تو و همراهانت بسیار خسته اید.»

- آری، ما از راهی دراز آمده‌ایم. از آن سوی اروند رود.

- با جواز عبور ضحاک!؟

- نه، از ما مهر ضحاک خواستند و ما نداشتیم. پس بی کشتی به آب زدیم و از رود گذشتیم و این جز به یاری سروش خداوندی شدنی نیست.

به دستور کندرو، بندگان به خورش‌خانه می‌روند تا سپاه را که گرداگرد کاخ را فرا گرفته اند، خوراک دهند از تالار بیرون می‌روم تا در سپاه کاوه را ببایم. او مرا خواهد شناخت...

از دور می‌بینمش. آن سوتر ایستاده، خمیده، ولی پایدار. خسته، ولی استوار. چرم آهنگری اش را بر سر نیزه زده و بسیار گوهر بر آن آویخته. پیش می‌روم و در آغوش می‌گیرم: «راهت را به آخر رساندی؟ تو تواناترینی ای پیر! اما او که بر

ضحاک بنده ابلیس

تخت نشسته، نامش چیست؟»

کاوه با نگاهش درونم را می‌کاود. نزدیکتر می‌ایستد. تکیه اش بر نیزه پولادین اش: «تنها می‌دانم که هفت سرزمین به زیر فرمان او سر فرود خواهد آورد. پس از او داد و راستی گسترده خواهد شد.»

- می‌دانم. اما این را نمی‌خواهم. نامش، نامش را به من بگو. باید بدانم. او را چگونه یافتی؟ ... نمی‌خواهی بگویی؟ پس از چهره اش بگو!

- سروش خداوندی مرا به نزد او فرستاد. غروبی خونین بود که او را یافتم و در نگاهش خواندم که کسی جز او نمی‌تواند سپاه بی پناه مرا سردار باشد.

- آن دو دیگر کیستند، در کنارش؟

- دو برادر همخونش، کیانون و شادکام. او نقش گرز گاو سر را کشید و آنان را پی ساختنش فرستاد.

- اما چرا گاو سر؟ دست کم این را به من بگو؟

- این گرز را به خونخواهی گاو ساخت برمایه نام. که او را چون جانش دوست داشت و ضحاک، سرش را به آتش کشید.

اینک بی هیچ گمان می‌دانم که او کسی جز فریدون نیست. سراسیمه مردان را کنار می‌زنم. گوشه‌ای ارمایل را می‌یابم. نفس نفس می‌زنم: «برخیز ارمایل! برخیز و مرا سیلی بزن تا باورم شود که این خواب نیست که می‌بینم. او فریدون است. اکنون باید به نزدش برویم و پرده از رازمان برداریم. شتاب کن که هر زمان دیگری دیر است. باید او را ببینیم. باید بگوییم که در این سال‌ها برای آمدن این روز دور از دست، چه رنج‌ها کشیده‌ایم. او باید آن‌ها را ببیند. او از سپاه ما در شگفت

خواهد شد.»

ارمایل رویش را بر می‌گرداند: «نه، زود است. اینک هنوز ضحاک ناخداست و ما از او جدا نیستیم.»

- نه زمان درنگ نیست. برخیز، من جز این راهی نمی‌دانم.

- آری، تو نمی‌دانی. آمدن آن‌ها همه شهر را به یکباره به هم می‌ریزد. پدران بی‌پسر و برادران بی‌برابر خونخواهی شان را فراموش می‌کنند و دیدار تازه شان را جشن می‌گیرند. آن‌ها همین که عزیزان شان را ببینند، فراموش می‌کنند بیدادی که پشت شان را خم کرد و آهی که خانه شان را سوزاند.

- اما اگر امروز نیز بگذرد، آن‌ها دیگر هرگز به کار فریدون نمی‌آیند.

- تو همیشه شتاب می‌کنی و این به سودمان نیست.

- پشیمان می‌شوی، ارمایل!

- من سال‌ها به این روز اندیشیده‌ام. من برای مردان البرزکوه طرحی ریخته‌ام. اما تا پیروزی فریدون آن را به کسی نخواهم گفت. پس آن‌ها را به من بسپار و خود آسوده باش. که اندیشه من روزی همه را شگفت زده خواهد کرد. پیروزی ما دهان به دهان می‌پیچد. ضحاک فرو می‌ریزد و از میان آتش و دود سپاه ما بر می‌خیزد.

چون شاخه‌ای در آتش

شب از نیمه گذشته است. در کاخ ولوله‌ای است. آوای شور و شادی سپاهیان تا فرسخ‌ها آن سوتر نیز می‌رود. قراولی که تازه از شهر خبر آورده، نفس زنان می‌گوید: «آوازه کاوه و داستان فریدون، در هر کوچه‌ای پیچیده. مردم با خشت و سنگ بر بام‌ها ایستاده‌اند و در انتظار گروه دیوان ضحاک‌اند، که برگردد.»

می‌گویم: «ضحاک دیگر باز نمی‌گردد.»

ارمایل سپاهیان را پس می‌زند و پیش می‌آید: «خبر هنوز به او نرسیده، وگرنه بر می‌گشت.» آن سوتر چند تن از پیش‌کاران ضحاک گرم خوشگذرانی‌اند. چشم از آن‌ها بر می‌گیرم: «باورم نمی‌شود. ضحاک این‌ها را جان باخته خود می‌پنداشت. اما اینان اکنون چون خوابی شوم، او را از یاد برده‌اند. گویا همه چون ما در انتظار فرصتی بودند که او را به خاک زنند. تیر خشم مردمان تا پر، در پشت ضحاک فرو رفته است و دیگر او را امید بهبودی نیست. مرگش نزدیک است.»

ارمایل نگران واپس را می‌نگرد: «او به پایان خود رسیده بود. از ماران دوشش آسودگی نداشت. پس از پی آرامش، پای از کاخ بیرون گذاشت. او، ولی نشانی از آن نخواهد یافت. می‌دانم. او باز می‌گردد، خوار و شکست خورده. او تنها می‌ماند چرا که

می‌داند دستش به خونی آغشته است که آب دریاها نیز آن را پاک نخواهد کرد.»

می‌گویم: «راهی که او رفت را بازگشتی نیست.»

پیشکار راه باز می‌کند. غبار از آدمیان بر می‌خیزد. پچ پچه‌ای و پس، پیشکاری در گوش ارمایل چیزی می‌گوید. ارمایل ناگاه بر می‌گردد. دستم را می‌کشد و مرا به تالار می‌خواند.

در تالار همه نگران و آشفته اند فریادی می‌شنوم. آوای بدشگون ضحاک را می‌شناسم. آرام در گوش ارمایل می‌گویم: «تو راست گفتی. او بازگشت و کارمان به آخر رسید.»

ارمایل سرش را تکان می‌دهد. او را جا می‌گذارم و نزدیکتر می‌روم. اینک می‌توانم ضحاک را ببینم. کندرو نیز در کنارش ایستاده. ضحاک خشمگین و زخمی فریاد می‌کشد: «چه کسی درها را بر این دیو گشود؟ ای پست فطرتان! کجا هستید؟ کندرو، آن‌ها را به آتش خشم من خاکستر کن و خاکسترشان را بر باد ده. ننگ بر این خاک که این فرومایگان را در دامن گرفت. و اما تو! تو نیز مزه قهر مرا خواهی چشید. تو را نیز چون برمایه خواهم سوزاند. تو... تو کم توان‌تر از آنی که مرا به خود بخوانی، ای جوان! تو ضحاک را نشناخته‌ای. نام من پشت سنگ‌پاره‌ها را می‌لرزاند و کوه‌ها را خرد می‌کند. خشم من خورشید را خاموش می‌کند و دریاها را بیابان.»

فریدون اما استوار بر جا ایستاده و آرام به ضحاک چشم دوخته. ضحاک افسار گسیخته، فریاد می‌کشد و فریاد می‌زند. در تالار می‌چرخد و آن‌چه را به دستش می‌رسد به زمین می‌زند. جام‌ها می‌شکند و پرده‌ها می‌درد. آتش از دهانش شعله



بان زده سر پایی در خاک است
همه نگرانش ز بیم است
بیاد و شکست ز این نو
چو که ز یاد گزاشد برین

می‌کشد: «اینک برخیز! زانو بزن و از من بخشش بخواه.» و دیوانه وار می‌خندد: «از دیدنم در شگفت شدی؟ نمی‌دانستی که در این کاخ بیراهه‌ای نیز هست و سرانجام غافلگیر می‌شوی؟ پس بر زمین بیفت. کرنش کن. پایم را ببوس!»

فریدون خشمگین بر می‌خیزد. گرز گاوسر را بر می‌دارد و به سوی ضحاک می‌تازد. ضحاک ترسیده، پس پس می‌رود و خنجر از نیام بر می‌کشد. همه مات می‌نگرند. فریدون در چشم به هم زدنی دست پیش می‌برد. ضحاک را به خاک می‌اندازد و با فشار زانو نگاهش می‌دارد و گرزش را بالا می‌برد. اینک در گروه ولوله‌ای می‌افتد از این جنگ برق آسا.

ضحاک ترسیده، می‌خواهد خود را برهاند: «نه، تو نمی‌توانی، نمی‌توانی. کندرو که پیشم آمد، گفتم: خوراکش دادی؟ گفتم: بزرگش داشتی؟ گفت: گستاخ پیش آمد، با سپاهی جنگجو. گفتم: مهمان هرچه گستاخ تر، خوش قدم تر.» و روی بر می‌گرداند. ناله می‌کند. توان دیدن ندارم. چشم‌هایم می‌خواهد از حدقه دربیاید. می‌اندیشم: «پس ضحاک چنین خوار بود و ما او را چنان بزرگ می‌داشتیم؟»

ضحاک صدایش گرفته است: «نه، باور نمی‌کنم. این‌ها دروغ پلیدی بیش نیست، اگر درست دیده باشم. من سر برمایه را به آتش کشیدم. تو نمی‌توانی! این را زیرک به من گفته است! من سپاهی بزرگ دارم. سپاهی که زمین از نعل ستورانش به ستوه آمده است. آن‌ها به یاری من بر می‌خیزند.»

پس فهقهه می‌زند: «چرا دست نگه‌داشتی؟ منتظر چه هستی؟ شتاب کن، گرز را بر سرم بزن! من که در چنگ توام! چرا صبر می‌کنی؟ می‌ترسی، بزدل؟ بیا بزن.»

ضحاک بنده ابلیس

آن گاه چهارش دگرگون می شود می چرخد. می خواهد پای فریدون را ببوسد: «نه، دست نگهدار می خواهم چیزی بگویم. درست است. من جوانان زیادی را گردن زدم؛ خون‌هایی ریختم؛ اما من که نمی خواستم پست باشم. این دواى درد من بود. من بیمار بودم و تو باید این را بفهمی. بین دارم خشک می شوم. دارم چون شاخه‌ای در آتش، آوای ترکیدن پوستم را می شنوم.»

پس سخت می شود چون سنگ: «نمی فهمی؟ هان؟ پس گرزت را پایین بیاور. در انتظار چه هستی؟ بزدل!»

چهره ضحاک رنگ به رنگ می شود. دیوانه وار می خندد و می‌گرید. فریدون از خشم می‌لرزد. دست فریدون را می‌بینم که در میان راه ایستاده. فریاد می‌زند: «نه، اینجا نه، در این تالار پلید نه! اکنون بلند شو! تو سزاوار بدتری. تو را باید در پیش چشم‌های مردم، در فراز کوه، به چهارمیخ کشم.»

به فرمان فریدون دو سردار از دو سویش پیش می‌آیند. تسمه‌ای می‌آورند و ضحاک را به بند می‌کشند. همه راه می‌افتند. فریدون از پیش و سپاهیان و بارگهیان از پی اش.



زمین لبخند می زند

اینک دماوند- این کوه پیر- به سپاه می نگرد که چون مورهایی به سویش می آیند. ضحاک، دست بسته، در بند، وارونه بر اسب نشسته و سپاهیان از پی اش روانند. راه چون ماران ضحاک، بر گردن کوه چنبره زده. بالا می رویم.

هنوز بهمن ماه به نیمه نرسیده. خورشید دورتر شده و زمین سرد است. از سرمایش خون در رگها یخ می بندد. تندتر گام بر می داریم. کوه در مه فرو رفته، چشم چشم را نمی بیند. راه سخت است و این تنها شوق در بند کشیدن ضحاک است که قلبمان را گرم، پایمان را نیرومند و راهمان را هموار می کند. به فرمانی همه بر جا می ایستند. غبار از خاک بر می خیزد. اینک از میان مه، آرام آرام دهانه غاری آشکار می شود. فریدون پیش می رود. دو سردار ضحاک را از اسب پیاده می کنند. فریدون با میخهایی بزرگ به درون غار می رود و می کوبد. دماوند، آوای ضربه ها را تکرار می کند. پس زنجیرهایی بلند می آورند. ضحاک خاموش است. چیزی برای گفتن ندارد. دیگر به راستی به پایان خود رسیده است. ناتوان، چون یک تکه سنگ بر زمین می افتد. غار بزرگ است و تاریک. ناله اندوهگین پرنده ای در کوه می پیچد. فریدون ضحاک را به میخ می کشد. ضحاک سر به زیر انداخته. مارهایش آرامند.

یکباره بادی بر می خیزد. جهان تیره می شود اینک در این

ضحاک بنده ابلیس

تیرگی مرد از مرد پیدا نیست. بر می گردیم و ضحاک را در غار- که به تاریکی قبش بود- تنها می گذاریم. می گویم: «ارمایل! اکنون دیگر آزادی. چون باد، چون ابر، چون دماوند. می توانیم هر جا که خواهیم باشیم. هرگاه که خواهیم بخندیم یا گریه کنیم. اینک این زندگی است که در دست های ماست. ارمایل! دستم را بگیر، گرم کن!»

دستم را دراز می کنم. ولی، این که چندی است شانه به شانه ام پیش می آید، ارمایل نیست. تندتر می کنم. گام های او از من بلندتر است و بی گمان از من پیش افتاده.

از ارمایل خبری نیست. به دشت رسیده ایم. چشم سیاهی می رود. همه های است. زن و مرد، پیر و جوان شهر را خالی کرده اند و به پیشوا زمان آمده اند. پیری، انبوه مردم را کنار می زند و پیش می آید. فریاد می کند: «اکنون کجاست این ضحاک؟ بزرگی اش چه شد؟ شکوهش کجاست؟ پس بر ما مژده باد که لشکرش را تاراندیم و پوزه اش را به خاک مالیدیم!»

مردم هیاهو می کنند و به سوی سپاه سرازیر می شوند. اسفند آتش می زنند و نقل و سکه بر سرمان می ریزند. اینک از سنگ و گیاه نیز آوای شادی برخاسته است.

چشم بر می گردانم: «کجا رفته ای ارمایل؟» و به شهر می نگرم که آرام و خالی است. غبار سیاهی هزار ساله ضحاک هنوز خانه های مان را پوشانده است. باید نام پلید ضحاک را از چهره اش، برای همیشه بشوییم. باید خانه تکانی کنیم.

می نگرم و ناگاه در راه آن سوی شهر نقطه ای سیاه می بینم



نیا شہ کی نیکی سے پروردگار
جان برکتی ہے یادگار

ضحاک بنده ابلیس

که آرام می‌جنبد. پلک می‌زنم سیاهی در غبار پنهان می‌شود. پلک می‌زنم. سیاهی دوباره پدید می‌آید و چون رودی خروشان به شهر می‌ریزد و در شهر پخش می‌شود می‌روم بالای تپه‌ای می‌ایستم. قلبم می‌گیرد: «نه، اشتباه می‌کنم. این سیاهی است خروشان. دشمن در کمین ما بوده. ما شهر را خالی کردیم این سخت نادرست بود.»

می‌نگرم و ناگاه شهر روشن می‌شود؛ چون روزی آفتابی. نفسم بند می‌آید. می‌دوم و خود را به میان مردم می‌اندازم. گلو گرفته، فریاد می‌کشم: «برخیزید! ... به آن بنگرید! دشمنان... ریختند... شتاب کنید.»

همه گرم شادی اند. کسی نمی‌شنود. کسی نمی‌بیند. دست‌های‌شان را می‌کشم: «بیدار شوید، شادی تان به پایان رسید. دشمنان ما شهر را به آتش کشیده‌اند. نگاه کنید؛ به شهر و به آتشی که از بام خانه‌های‌تان بر می‌خیزد.»

می‌گویم و می‌دوم و می‌گویم. سپاه اندک اندک به خود می‌آید. همه‌های و پس، ناله و فغان در گروه می‌پیچد. زنان بیخ می‌کشند و از ترس فرزندان‌شان را در آغوش می‌گیرند. و مردان بی هیچ ساز جنگ، به سوی شهر می‌تازند. کسی چیزی نمی‌گوید. تنها می‌دویم و می‌دویم.

شهر غرق دود و آتش است. نزدیک‌تر می‌شویم. سپاهی می‌بینیم که بر پشت بام‌ها آتش افروخته‌اند. در دم همه از بام به کوچه می‌ریزند. بسیاری، هزاران هزار بلکه بیشتر. سپاهی بی جنگ افزار. از هیچ کسی نفسی بر نمی‌آید. ناگاه گفتار ارمایل را به یاد می‌آورم: «اندیشه من روزی همه را شگفت

زده خواهد کرد. آزادگان را به من بسپار. می‌دانم ضحاک فرو می‌ریزد و از میان آتش و دود سپاه ما بر می‌خیزد.»

آن‌چه را می‌بینم باور نمی‌کنم. فریاد می‌زنم: «نترسید مردم. نترسید. اینان غریبه نیستند. اینان جوانان شمايند. پس پيش بياييد و در آغوش‌شان بگيريد. زمان شادي اكنون است و هر زمان ديگري دير است.»

گروهی می‌دوند و برخی ناتوان بر زمین می‌افتند. برخی چشم می‌بندند و برخی پیشانی بر خاک می‌گذارند. هیچ کس را به چشمش اعتماد نیست. دست‌هایم گرم شده‌اند. چشم‌هایم می‌سوزد. اینک مردگانی هزار هزار از خاک برخاسته‌اند.

شهر از خواب برمی‌خیزد. آوای گریه و خنده در هم می‌پیچد. مادران پسران جوان‌شان را در آغوش می‌کشند و فریاد می‌زنند: «عزیز دل‌بندم... آه فرزندکم...»

آن سو پیری تکیده، دست در گردن پسر انداخته: «خداوندا، تو را شکر، هزار بار شکر و بیشتر. این از مهربانی اوست که تو را دوباره می‌بینم.»

جوانی خود را در دست‌های پیر زنی کور می‌اندازد. پیر زن دست بر سرش می‌کشد: «نور چشم من! پیش تر بیا! چقدر بزرگ شده‌ای. بگذار بر چهره ات دستی بکشم. تو گریه می‌کنی؟ هان؟ نه... نه، من کور نیستم مادر، من چشم بسته تو را می‌بینم.»

جوان دست چروکیده مادر را می‌بوسد: «این از شوق است مادر، شادم، همین!»

آن سوتر پیر زنی سیاه‌پوش به این سو و آن سو می‌دود. مردم را کنار می‌زند. یک یک به چهره‌ها خیره می‌شود: «نه،

ضحاک بنده ابلیس

این تو نیستی» و پس خود را به زمین می‌اندازد و خاک بر سر می‌ریزد: «فرزندم! دل‌بندم! کجایی؟... او کجاست؟ با او چه کردید؟ او را به من برگردانید!»

همه جا هیاهو است. می‌دوم و در میان دود و غبار ارمایل را می‌یابم. گوشه‌ای تکیه به دیوار داده و آرام ایستاده. به پیش می‌افتم: «تو راست گفتی، برادر. من اشتبا می‌کردم.»

ارمایل از زمین بلند می‌کند: «به شهر نگاه کن، به مردم و به خوشبختی‌مان که از در و دیوار بر سر ما می‌ریزد. اکنون تنها زمان دیدن است. امروز جهان به روی ما لبخند می‌زند. لبخندی که هزار سال است نیازمند آنیم.»

دستش را در دست می‌گیرم: «خداوند را شکر، بزرگی اش را شکر، که سرانجام پایان را داستان دیدیم.»

- امروز پایان رویاست.

اینک شهر چون روز روشن شده. سرما گریخته و گرمی پدید آمده. اینک شهر است و هیاهوی شگفتی و شادی مردمان. اینک تند باد می‌گریزد، ابرها می‌بارند و درختان پر می‌شوند از شکوفه‌های نو. اینک زمین لبخند می‌زند.

و من، هزار هزار مردان بی‌نشان را می‌بینم که از دماوند آمده‌اند. مردانی چون دماوند؛ آزاد و سربلند و ناله ضحاک را می‌شنوم که از غار بر می‌خیزد. ضحاکي چون غار؛ تاریک، تنها و در آرزوی مرگ.



كاوه آهنگر



فرزند كاوه



ارمايل و كرمائيل



فرانك مادر فریدون



فریدون پادشاه ایران



ضحاک مار دوش



برمایه گاو افسانه‌ای



کتابخانه رستار

@ArtLibrary